

باغ زمستانی

کریستین هانا

مترجم: منیژه جلالی

نشر البرز

تهران - ۱۳۹۲

سرشناسه: هانا، کریستین / KRISTIN HANNAH
عنوان و نام پدیدآور: باغ زمستانی / کریستین هانا، مترجم: منیژه جلالی
مشخصات نشر: تهران: البرز ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری: ۵۳۶ ص.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۲-۸۵۵۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
عنوان اصلی: WINTER GARDEN
موضوع: داستان‌های آمریکایی - - قرن ۲۰ م.
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۷۲ ب ۲۱۳۹ / ۷۵ الف / PS۳۵۷۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲/۰۶۲۸۸

این کتاب برگردانی است از:

WINTER GARDEN
by
KRISTIN HANNAH

ویراستار: اصغر اندرودی	امور فنی: مهراوه فیروز
صفحه آرا: لیلا هادی‌زاده	چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲
شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه	لیتوگرافی: صفحه‌نور
چاپخانه: کاج	بها: ۱۹۵۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۴۲-۸۵۵۵	ISBN 978 - 964 - 442 - 855 - 5

همه حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر البرز محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر روش بدون
مجوز کتبی از ناشر ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

مرکز توزیع: بخش البرز - تلفن: ۲۶۴۱۱۰۰۹ - ۲۶۴۱۱۱۴۵-۶
نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۸،
تلفن و نمابر ۸۸۴۰۵۱۸۲ - ۸۸۴۱۷۴۴۶

WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

پیشگفتار

۱۹۷۲

در سواحل سهمگین رودخانه کلمبیا، در این فصل یخبندان که هر نفسی دیده می‌شود، باغ میوه بلی‌نوچی^۱ خاموش بود. درختان سیب که در خواب زمستانی به سر می‌بردند، در کنار هم کاشته شده بودند و تا آنجا که چشم می‌دید، امتداد داشتند ریشه‌های نیرومندان، در ژرفای خاک حاصلخیز، درهم پیچیده بود. هنگامی که درجه حرارت کاهش می‌یافت و زمین و آسمان رنگ می‌بخت، چشم‌انداز، چیزی شبیه کوری زمستان را موجب می‌شد؛ روزها از یکدیگر تشخیص داده نمی‌شدند. همه چیز یخ می‌زد و شکننده می‌شد.

در خانهٔ مردیت ویتسون^۲، سکوت بیش از هر جای دیگری چشمگیر است. وی در دوازده سالگی، هنوز سنی از او نگذشته، فضاهای خالی میان آدم‌ها را تشخیص داده بود. او آرزو داشت خانواده‌اش به خانواده‌هایی مشابهت داشته باشد که در تلویزیون می‌بیند، آنجا که همه چیز و همه کس کامل به نظر می‌رسد.

Belye Nochi.۱

Meredith Whitson.۲

هیچکس حتی پدر دوست داشتنی‌اش، درک نمی‌کرد او در این چهار دیواری تا چه اندازه احساس تنهایی می‌کند، چقدر نادیده گرفته می‌شود.
ولی فردا شب همه چیز تغییر می‌کند.

نقشه‌ای فوق‌العاده به ذهن او رسیده بود. براساس یکی از قصه‌های پریان که مادرش تعریف می‌کرد، نمایشنامه‌ای نوشته بود و می‌خواست آن را در میهمانی سالیانه کرسمس اجرا کند. آنچه نوشته بود به طور دقیق شبیه همان چیزی بود که در نمایشنامه خانواده پارتیج روی می‌داد.

نینا با ناراحتی پرسید: «چرا من نمی‌توانم ستاره نمایش باشم؟» از زمانی که مردیت متن نمایشنامه را تمام کرده بود، دست‌کم دهمین بار بود که او این سؤال را می‌پرسید.

مردیت بر روی صندلی‌اش چرخید و به خواهر نه ساله‌اش که بر کف چوبی اتاق خواب قوز کرده بود و قصری به رنگ سرعنایی را بر روی ملاقه کهنه نقاشی می‌کرد چشم دوخت.

مردیت لب پایینی‌اش را به دندان گرفت و کوشید اخم به چهره‌اش نیاورد. قصر بسیار به هم ریخته بود؛ هیچ خوب نبود. «نینا، ممکنه بعداً در این باره حرف بزنیم؟»

«ولی چرا من نمی‌تونم اون دختر روستایی باشم که با شاهزاده ازدواج می‌کنه؟»

«خودت می‌دونی چرا. جف نقش شاهزاده رو بازی می‌کنه و اون سیزده سالشه. تو در کنار اون خیلی مسخره به نظر می‌آی.»

نینا قلم نقاشی‌اش را در قوطی خالی صابون گذاشت و بر روی پاشنه‌هایش عقب نشست. او با موهای سیاه کوتاه، چشمان سبز روشن و پوست رنگ پریده، پری کوچولوی کاملی به نظر می‌رسید. «سال دیگه می‌تونم دختر روستایی بشم؟»

مردیت خندید. «مطمئن باش.» او از اینکه بتواند سنتی خانوادگی به وجود آورد، خوشحال بود. همهٔ دوستان او رسم و رسومی داشتند، ولی خانوادهٔ ویتسون نه؛ آنان همیشه متفاوت بودند. خویشاوندانی نداشتند که در روزهای تعطیل همچون سیل به خانه‌شان سرازیر شوند. در روز شکرگزاری، بوقلمون و یا در عید پاک غذای سنتی ویژه پخته نمی‌شد، دعای یکسانی وجود نداشت که همیشه خوانده شود. آنان حتی نمی‌دانستند مادرشان چند سال دارد.

دلیل همهٔ این‌ها این بود که مادر آنان روس و در این کشور تنها بود. یا دست‌کم این چیزی بود که پدرشان می‌گفت. مادر چیز زیادی دربارهٔ خودش بر زبان نمی‌آورد.

ضربه‌ای که به در نواخته شد مردیت را شگفت‌زده کرد. سرش را بالا آورد جف کوپر^۱ و پدرش را دید که وارد اتاق شدند.

مردیت احساس کرد به یکی از بادکنک‌های دراز و نرمی شباهت پیدا کرده است که به تدریج از هوا پر می‌شود، و با هر نفسی که در آن دمیده می‌شود، شکلی تازه به خود می‌گیرد. و در مورد مردیت جفری کوپر، آن نفسی بود که به بادکنک وارد می‌شد. آن دو از کلاس چهارم دوستانی بسیار صمیمی بودند، ولی تازگی‌ها در کنار او بودن احساسی تازه به مردیت می‌بخشید. هیجان. او، گاهی در زیر نگاه‌های جف به سختی می‌توانست نفس بکشد. برای تمرین درست بموقع اومدید.»

جف یکی از آن لبخندهای نفس‌گیر خود را به مردیت نثار کرد. «فقط به جوئی و بقیهٔ بچه‌ها نگو. اونا برای این کار منو دست می‌ندازن.»

پدر مردیت، در حالی که جلو می‌آمد، گفت: «برای تمرین؟» او هنوز لباس کار بر تن داشت، لباس گشاد قهوه‌ای با بخیه‌های نارنجی. شگفت‌آور بود که بر

لبان او که در زیر انبوه سبیل سیاهش پنهان شده بود، یا در چشمانش هیچ لبخندی دیده نمی‌شد. او متن نمایشنامه را در دست گرفت. «این نمایشیه که شما می‌خواهین بازی کنین؟»

مردیت از روی صندلی‌اش برخاست. «گمان می‌کنی مادر خوشش بیاد؟»
نینا بلند شد. صورت قلب مانندش، برخلاف معمول، جدی بود. «خوشش می‌آد؟»

هر سه نفرشان از بالای قصر سبز سبک پیکاسو و لباس‌هایی که بر روی تخت قرار داشت به یکدیگر نگاه کردند. حقیقتی که آنان تنها در نگاهشان با یکدیگر رد و بدل کردند این بود که آنیا ویتسون^۱ زن سردی بود؛ و تنها گرمایی که از وجود او برمی‌خاست متوجه مادرش می‌شد و مقدار بسیار کمی از آن به دخترانش می‌رسید. زمانی که آنان کوچک‌تر بودند، پدر کوشیده بود وانمود کند که ماجرا به این شکل نیست و همچون ساحری می‌کوشید با محبت خود توجه آنان را از بی‌مهری مادر دور کند، ولی مانند همه فریب‌ها، سرانجام حقیقت پشت پرده آشکار شد.

بنابراین معنای پرسش مردیت را همه می‌دانستند.
پدر، در حالی که دستش را در جیب می‌کرد تا سیگارش را بیرون آورد، گفت: «من نمی‌دونم، مردیت. داستان‌های مادر تو...»
مردیت گفت: «وقتی خودش اونا رو تعریف می‌کنه من خیلی دوستشون دارم.»

نینا افزود: «اون تنها وقتی که اون به راستی با ما حرف می‌زنه.»
پدر سیگاری روشن کرد و از میان حلقه دود خاکستری، به آنان نگریست و چشمان قهوه‌ای‌اش باریک شد؛ سپس آهی کشید و گفت: «آره، فقط...»

مردیت در حالی که مراقب بود پا بر روی نقاشی نگذارد، به سوی او رفت. مردیت تردید وی را درک می‌کرد؛ هیچ‌یک از آنان به راستی نمی‌دانستند چه چیزی در مادر تأثیر می‌گذارد، ولی این بار، مردیت اطمینان داشت که پاسخ را یافته است. اگر تنها یک چیز بود که مادر دوست می‌داشت همین افسانه پریان بود، قصه‌ای دربارهٔ دختر روستایی فقیری که جرئت کرده بود عاشق پسر پادشاه شود. «تنها ده دقیقه طول می‌کشد، پدر. من وقت گرفتم. همه از اون خوششون می‌آد.»

و سرانجام پدر گفت: «بسیار خب، باشه.»

غرور و امید وجود مردیت را پر کرد. برای نخستین بار او مجبور نخواهد بود در میهمانی وقتش را در گوشه‌ای نیمه تاریک یا در اتاقش به کتاب خواندن بگذراند، یا در آشپزخانه به شستن ظرف‌ها. به جای آن، او در مرکز توجه مادر قرار خواهد داشت. این نمایش ثابت خواهد کرد که مردیت به هر کلام ارزشمندی که مادرش تاکنون گفته، گوش سپرده است؛ حتی کلماتی نه چندان واضح که در میان داستان به آرامی به زبان آورده است.

در یک ساعت بعدی، مردیت وقتش را به راهنمایی بازیگران نمایش گذراند، اگرچه به راستی تنها جف به کمک نیاز داشت. مردیت و نینا سال‌ها این داستان را شنیده بودند.

سپس، هنگامی که تمرین به پایان رسید و هر کسی پی کار خود رفت، مردیت باز هم به کار ادامه داد. او تابلویی درست کرد که رویش نوشته شده بود تنها یک شب: نمایشی بزرگ برای روز تعطیل و نام سه نفرشان را در زیر آن نوشت. او رنگ زمینه را لمس کرد (ممکن نبود که آن را به طور کامل درست کرد؛ نینا همیشه رنگ‌ها را از خط بیرون می‌زد)، و سپس آن را در اتاق نشیمن جاسازی کرد. وقتی این کار تمام شد، به دنبالهٔ دامن لباس شاهزاده خانم که

قرار بود در پایان نمایش ببوشد، منجوق‌هایی اضافه کرد. ساعت نزدیک دو بامداد بود که به رختخواب رفت.

روز بعد برای بازیکنان نمایش به کندی می‌گذشت، ولی سرانجام در ساعت شش، ورود میهمانان آغاز شد. جمعیت زیادی نبودند، همان آدم‌های همیشگی، مردان و زنانی که در باغ میوه، کار می‌کردند و خانواده‌های آنان، چند تا از همسایه‌ها، و تنها خویشاوند زنده پدر، خواهرش دورا^۱.

مردیت بالای پله‌ها نشست و به در ورودی پایین خیره شد. در حالی که منتظر بود تا وارد صحنه شود، نمی‌توانست از کوبیدن پایش به کف زمین خودداری کند.

درست زمانی که می‌خواست برخیزد، صدای دنگ‌دنگ و جینگ‌جیگی را شنید.

وای نه. فریادی کشید و از پله‌ها پایین دوید، ولی دیگر خیلی دیر شده بود. نینا در آشپزخانه بود و با قاشقی فلزی به قابلمه می‌کوبید و فریاد می‌زد: «نمایش آغاز می‌شود!» هیچ‌کس به خوبی نینا نمی‌توانست در مرکز توجه بودن را از آن خود سازد.

صدای خنده ریز ریز میهمانان در حالی که از آشپزخانه به اتاق نشیمن می‌رفتند به گوش می‌رسید، جایی که نقاشی قصر در کنار بخاری دیواری از پرده‌ای آلومینیومی، آویزان شده بود. در سمت راست، درخت بزرگ کریسمس قرار داشت که با چراغ‌های تزئینی و دیگر وسایلی که نینا و مردیت در طی سال درست کرده بودند، تزئین شده بود. در جلوی نقاشی «صحنه نمایش» آنان قرار داشت: پل چوبی کوچکی که بر کف چوبین سفت اتاق قرار داشت و چراغ خیابان که از مقوا درست شده و چراغ چشمک‌زنی که از سقف آویزان بود.

مردیت نور اتاق را کم و چراغ چشمکزن را روشن کرد و سپس در پشت صحنه نقاشی شده جای گرفت. نینا و جف پیش از او، در حالی که لباس‌های نمایش را بر تن داشتند، در آنجا بودند.

در آن پشت برای پنهان شدن، جای کمی وجود داشت. اگر او به سویی خم می‌شد، می‌توانست بیشتر میهمانان را ببیند و میهمانان نیز می‌توانستند او را ببینند؛ ولی با این همه، مردیت در آنجا احساس راحتی می‌کرد. هنگامی که اتاق ساکت شد، مردیت نفسی عمیق کشید و با دقت فراوان شروع کرد به تعریف کردن حکایتی که نوشته بود: «نام او ورا^۱ است؛ دختری فقیر و روستایی. او کسی نیست. در سرزمینی جادویی زندگی می‌کند که قلمرو برف نامیده می‌شود، ولی دنیای محبوب او در حال مردن است. دیوی به این سرزمین آمده است؛ دیوی که شوالیه سیاه سرور به قصد نابودی همه چیز فرستاده است و با کالسکه‌های سیاه در خیابان‌های سنگفرش شده می‌گردد.»

مردیت به صحنه وارد می‌شود و مواظب است هنگام ورود، دامن بلند چند لایه او در زیر پایش گیر نکند و او را به زمین نهد. میهمانان را از نظر می‌گذراند و مادرش را می‌بیند که در عقب اتاق نشسته است. در حالی که در میان این جمعیت نیز تنها به نظر می‌رسد؛ با این حال، زیبایی‌اش حتی از میان دود سیگاری که فضای اتاق را پر کرده، چشمگیر است. برای نخستین بار، او مستقیم به مردیت نگاه می‌کرد.

مردیت با صدای بلند گفت: «بیا خواهر، ما نباید اجازه دهیم این سرما ما را از پای درآورد.» و به سوی چراغ خیابان حرکت کردند.

نینا از پشت پرده بیرون آمد. او، در حالی که لباس خوابی کهنه پوشیده و موهایش را با دستمالی بسته بود، دست‌هایش را به هم پیچاند و به مردیت نگاه

کرد. «به نظر تو این کار شوالیه سیاهه؟ جادوی اون باعث شده هوا این قدر سرد بشه؟» صدای خنده جمعیت به هوا می‌رود.

مردیت پشت دستش را به پیشانی چسباند و با ناله‌ای دردناک گفت: «نه. نه. به خاطر نبودن پدره که من می‌لرزم. اون کی برمی‌گرده؟ کالسکه‌ها، این روزها همه جا هستند. شوالیه سیاه روز به روز قدرت بیشتری می‌گیره... آدم‌ها جلوی چشم ما به دود تبدیل می‌شن...»

نینا در حالی که به سوی قصر نقاشی شده اشاره می‌کند می‌گوید: «نگاه کن، اون شاهزاده‌ست.» می‌کوشد صدایش احترام‌آمیز باشد.

جف به صحنه کوچکی وارد می‌شود و باکت اسپرت و شلوار جین آبی‌ای که پوشیده و تاج طلایی ارزان‌قیمتی که بر روی موهای طلایی‌اش گذاشته است، آن چنان جذاب به نظر می‌رسد که مردیت برای لحظه‌ای آنچه را باید بگوید از یاد می‌برد. مردیت می‌داند که او دستپاچه و نگران است - سرخی گونه‌هایش این را به خوبی آشکار می‌ساخت - با این حال، هنوز هم در کنار آنان ایستاده است و همین ثابت می‌کند که چه دوست خوبی است. و جف آن چنان رو به مردیت لبخند می‌زد که گویی او به راستی شاهزاده خانمی است.

جف دو شاخه گل سرخ ابریشمی را که در دست دارد به سوی مردیت دراز می‌کند و با صدایی که شکستگی دارد به او می‌گوید: «این گل‌ها برای توست.» مردیت دستش را پیش می‌برد، ولی پیش از آنکه بتواند کلامی بر زبان آورد، صدای بلند شکستن چیزی به گوش می‌رسد.

مردیت می‌چرخد و مادرش را می‌بیند که بی حرکت در میان جمعیت ایستاده، در حالی که رنگی بر چهره ندارد و سرخی چشمانش نمایان است. قطره‌های خون از دستش می‌چکد. او لیوان نوشیدنی‌ای را که در دست داشته، شکسته است و حتی از این فاصله هم مردیت می‌تواند خرده شیشه‌ای را که در

کف دست او فرو رفته است ببیند.

مادر به تندی می‌گوید: «کافیه، این نمایش سرگرمی خوبی برای مهمونی نیست.»

میهمانان نمی‌دانند چه کنند؛ عده‌ای ایستاده و شماری هنوز در سر جای خود نشسته‌اند. فضای اتاق از سکوت پر شده است.

پدر راه خود را به سوی مادر باز می‌کند. دستش را دور شانه‌ی وی می‌اندازد و او را به سوی خود می‌کشاند. یا برای این کار تلاش می‌کند. مادر حتی در برابر او نیز تسلیم نمی‌شود.

مادر، در حالی که ایجه‌ی روشنی‌اش با خشم او تیز شده است، می‌گوید: «من هیچ‌وقت چنین قصه‌های مزخرفی برای شما تعریف نکرده‌م. فراموش کرده بودم که دخترها چه اندازه ممکنه خیالپرداز و تهی مغز باشن.»

مردیت آن چنان سرافکنده شده بود که نمی‌توانست حرکت کند.

او پدرش را دید که مادر را به سوی آشپزخانه می‌برد، تا دست خونالودش را تمیز کند. میهمانان آن چنان برای بیرون رفتن از خانه شتاب می‌کردند که گویی در کشتی تایتانیک هستند و می‌خواهند هر چه زودتر خود را به قایق‌های نجات که بیرون در منتظرند، برسانند.

تنها جف به او نگاه کرد و مردیت می‌توانست بفهمد که تا چه اندازه به خاطر او ناراحت است. جف در حالی که هنوز دو شاخه‌ی گل سرخ را در دست داشت به سوی او رفت. «مردیت...»

مردیت او را کنار زد و از اتاق بیرون رفت. در انتهای راهرو، به گوشه‌ای تاریک خزید و ایستاد. نفسی عمیق کشید، چشمانش بر اثر حلقه زدن اشک سوخت. صدای پدرش را می‌شنید که در آشپزخانه، می‌کوشید همسر خشمگینش را آرام کند. لحظه‌ای بعد صدای بسته شدن در را شنید و فهمید

که جف به خانه رفته است.

نینا خود را به خواهرش رسانید و به آرامی پرسید: «تو چه کار کردی؟»
مردیت، در حالی که چشمانش را پاک می‌کرد، گفت: «کی می‌دونه؟ اون خیلی عوصیه.»

«این حرف خوبی نیست.»

مردیت لرزش صدای نینا را می‌شنید و می‌دانست چه تلاشی می‌کند تا اشک‌هایش سر از زیر نشوند. او دست‌هایش را دراز کرد و دست‌های خواهرش را گرفت.

«ما باید چی‌کار کنیم؟ باید عذرخواهی کنیم؟»

مردیت نتوانست از به یاد آوردن آخرین باری که مادرش را خشمگین ساخت و از وی پوزش خواست خودداری کند. «اون به عذرخواهی ما اهمیتی نمی‌ده. باور کن.»

«پس چه کار باید بکنیم؟»

مردیت کوشید همچون امروز صبح بالغانه فکر کند، ولی اعتماد به نفسش را از دست داده بود. او می‌دانست چه روی خواهد داد: پدر، مادر را آرام می‌سازد و به اتاق دخترها می‌آید و آنان را در آغوش گرم خود می‌گیرد و می‌خنداندشان و می‌گوید که مادر به راستی آنان را دوست دارد. زمانی که پدر گفتنی‌ها و لطیفه‌های خود را به پایان می‌برد، مردیت همیشه ناامیدانه می‌کوشید حرف او را باور کند. ولی این بار... فرق دارد. او به سوی ورودی آشپزخانه می‌رود تا جایی که می‌تواند نیمی از اندام مادرش را در لباس بنفش تیره، دست رنگ باخته و موهای سفید او را ببیند. «می‌دونم می‌خوام چه کار کنم. من دیگه هرگز به هیچ کدوم از این قصه‌های احمقانه پریان او گوش نمی‌دم.»

ما نمی‌دانیم چگونه خدا حافظی کنیم:
شانه به شانه یکدیگر پرسه می‌زنیم.
خورشید در حال غروب کردن است؛
تو دمدمی هستی. من نیز سایهٔ توام.

– آنا آخمتووا، از اشعار آخمتووا.

فصل اول

۲۰۰۰

این چهل سال چگونه گذشت؟ در این سال‌ها، مردیت دوران دوشیزگی را پشت‌سر گذاشت و ازدواج کرد. به همین سادگی، بدون هیچ تغییری؛ حتی بدتر. پوست او قابلیت ارتجاعی خود را کم‌کم از دست می‌داد؛ در جاهایی که پیش از این صاف بود اکنون خطوطی دیده می‌شد. هنوز موهایش سپید نشده بود؛ در این مورد بخت با او یار بوده است. موهای بلوطی رنگ او که به دلیلی تا سرشانه کوتاه شده بود، هنوز پرپشت و براق بود. ولی چشمانش درخشش خود را از دست داده بودند. او خسته به نظر می‌رسید، حتی در ساعت شش صبح. او از جلوی آینه برخاست و پیراهن خوابش را از تن بیرون آورد و جفتی جوراب ساقه کوتاه به پا و پیراهنی آستین بلند و سیاه بر تن کرد. موهایش را به شکل دم اسبی کوتاه و کلفتی در پشت سرش بست. از دستشویی بیرون آمد و به اتاق خواب تاریکش رفت، آنجا که صدای نرم و آرام خرخر همسرش کم و بیش او را تشویق می‌کرد که دوباره به بستر برگردد. در روزهای پیشین، چنین کاری را کرده و پس از بیدار شدن باز به آغوش گرم او خزیده بود.